

با من طلوع کن

م.آزاد



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

من از پریشانی ها سخن نمی گویم

من از پریشانی ها
سخن نمیگویم
بزرگ بودن رود از پرنده یی ست که با نای سبز خونین می خواند
بزرگ بودن رود از نبودنست
به دریا نشستن است
و رازی نگفتن است
نه گفتن
من از پریشانی ها سخن چگونه بگویم؟

تو از تبار بهاری

تو عاشقانه ترین نام
و جاودانه ترین یادی
تو از تبار بهاری تو باز می گردی
تو آن یگانه ترین رازی ای یگانه ترین
تو جاودانه ترینی
برای آنکه نمی داند
برای آنکه نمی خواهد
برای آنکه نمی داند و نمی خواهد

تو بی نشانه ترین باش
ای یگانه ترین

شالیزار

آن دستهای سبز فراوان نشانده اند
بر بیکرانگی
از بوته های سبز بهاری عظیم را
زمین زیر پای من
از این کرانه سبز
تا آن کرانه سبز

بهارزایی آهو

بهار
می خواندند پرنده ها که بهار
درختی از همه سوی
به کوچه می ریزد
هزار شاخه درختی بلند سبز جوان
هزار شعله ی سبز پشت رود بزرگ طلوع خواهد کرد
پرنده یی چشم اندازی به آسمانها داشت
پرنده یی که نشست
نگاه دوری بود
نگاه دوری
صدای رودی
نگاه آرامی که بسته می شد
صدای مردابی
پرنده یی در خواب
به باد می آویخت
و بال می افشاند
و شاخساری در آسمان می شد
درختها را نیایش ها می کرد
به ارغوان می گفت
تو از تبار آتشیایی
تو بیشه ها را می افروزی
و در تمام فصول
بهار خواهد بود
و در تمام فصول
بهار می دیدم
به شهر آمده است
به شهر
شهری کنار لاشه ی رود
بهار آمده بود
عروسی می آوردند
تمام مردم
تمام مردم شهر
به کومه یی رفتند
که هیچ چیز نبود
مگر صدای وداع

عروس آوردند
عروس های سترون
عروسهای غریق
و مادران بودند
که با زمین سترون وداع می کردند
و در تمامی شب
هزار کودک زیبا به خواب می دیدند
بهار آمده بود
بهارزایی آهو که خسته می آمد
بهار زایی مرگ
و پشت بیشه ی خواب
نشست صیادی
کنار چشمه صدا آمد
و خون چشمه به مرداب ریخت
کوچه سنگی
میان باران ها
به شهر و جنگل و راه
درود مرگی گفتم
بهار آمده است
به شهر شهری کنار لاشه ی رود
و باز خواندم
پرنده می داند
که آهو از پس زایش همیشه تشنه ی آبست
و مثل مجنونی
میان واحه ی مرگ
صدای چشمه
صدای پرنده می شنود
پرنده ها خواندند
کنار چشمه ی خواب
همیشه آهوپی ست
همیشه صیادی
همیشه مجنونی
که تشنه آمده است
برای جان دادن
درود مرگی گفت
بهار
به بال پروازی
که سخت و خونین بود

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید

کنون زمان سبز فراز آمده ست
و لولیان خفته به خکستر
در برکه های آتش تن شسته اند
باد از چهار سوی وزیده ست
و ابرهای نازک تابستان
بر قامت بلند شبانان
زیبا و شاهوارند
ما را روای رود به دریا سپرده بود
تا باده ی شبانه فروغی شد از ارتفاع شرقی
مستغرق زمستان بودیم
و خوف رازیانه ی سبزی که زیر خک
پوسیده بود
آری
مستغرق سکوت زمستان
مرگوران گذشتند
آن جام های زهر تهی شد
و ماه سرد سیمین در باغ استوایی آتش گرفت
اینک فریادی در خط سرخ آتش
پشت فلق ستاره ی سرخیست
و از شفق صدای پلنگی می آید
ما را روای رود به دریا سپرده است
و آفتاب طالع
از ارتفاع شرقی تابیده ست
در کوچه های شیراز
وقتی که از شراب
رودی روان شدیم
نارنج ها شکفتند

و خفتگان و رود آرامان
گل‌های آبی را از باغ‌های جاری چیدند
حافظ صدای مستوران بود
تا هر بنفشه گیسوی یاری شد
در کوچه باغ‌ها
وقتی که از شراب
رودی روان شدیم
ما را روای عشق به صحرا سپرده بود
آن ابرهای سیمین
از قله ی بلند گذر کردند
و بر سریر دشت نشستند
و نیمروز شرقی بر شهرها نشست

مثل خیالی در خون

مثل خیالی در خون
و انفجاری در یاد
مثل گیاهواری رود انتظار موجی طغیانی
تا شستشو کنند و برویند
در استوای تشنگی جاودانه بی
مثل نگاه دوری
و برق هوشیاری با او
در انتهای ظلمت بی نامی
مثل نگاه کردن و وارستن یا هر چه ساده تر
مثل سیاه مستان هر شب
بیگانه وار گفتن و گفتن
و آنگاه بامدادان
از یاد بردن آنهمه گفتن را

مانند انفجاری
خیل خیالی در یاد
اینست آنچه می بینم می دانم می خواهم با او
مثل سمندری ست
با واژه های آتش
نه جاودانه وار
او لحظه وار رودآسا جاریست
و لحظه های او
هم لحظه های گنمشدن و مرگست
هم لحظه های روشن پیدایی
و آنگاه زیستن در لحظه های دیگر
تا جاودانگان

شکوهمند فرهادا

به روز حادثه اندیشید
گلی که سرخ تر از ما بود
شکوه بین که چه بی فریاد
به روز حادثه گل پژمرد
روان شدیم و ندانستیم
که ریگزاری در پیش ست
که ماهتابی در خوابست
و در گذار شب و هرزاب
روان شدیم و ندانستیم
بزرگمردا فرهادا
چگونه مهر پدید آمد ؟
چگونه سنگی رودی شد

و آن ستاره ی تنهاتر
به روشنان زمین پیوست
بزرگمردا فرهادا
نگاه کن که چه می خوانند
پزندگان سپر آرام
مخوان که چشمه چه آرامست
ببین که رود چه می گوید
و در تمامت آرامش
فراز دشت زمان بیدار
شکوهمندا فریادا
بهارم بین که چه می روید
گلی که سرخ تر از مایی
و ای ستاره ی تنهاتر
شکوهمندا برخیزیم
در آن زمانه ی زیباتر

شکهای شبانه

شکهای شبانه ای یگانه ترین
زیباترین شکهاست
شکهای شبانه خانه را خواهد آشفست
شکهای شبانه ای یگانه ترین
ما را به تمام رودها خواهد پیوست
من مست و پریده رنگ از دریا می ایم
تا در تو نبینم آن پریشانی ها را
ای شط برهنه ای به سینه ی من
گیسوی تورودی از ستیغ بهار
بر صخره ی خرد پر هباهویی

گیسوی تو باد را پریشان خواهد کرد
شکهای شبانه روز را خواهد آشفته
ککایی مرده ای پریشان گیسو
شکی ست
افروخته در مسیر طوفانی
ای عریان ای نهال نیرومند
ای خون پرنده های دریایی
بر سینه ی من تمام گیسوی تو
بارانیست بر بهار عریانی
شکهای شبانه در زمانه ی شک
زیباترین شکهاست

نیلوفران که خفته شماید

من جویبار را
در لحظه های نیلی دیدم که می گریخت
از چشمه سار زمزمه گر تا رود
بیهودگیست خواندم
بیهودگیست خواندن
در لحظه ی شکفتن نیلابهای جادویی از دشت نیلوفران به خوابند
بیهودگیست بودن و آسودن
و در بهار خفته ی برگاوران باغ
رازی نهفته بودن
بیهودگیست خواندم و خواندم

نیلوفران برآید
نیلوفران خفته ی نیلاب های روشن
نیلوفران سبز فلق های دور
از خواب راهبانه بپرهیزید
نیلوفران خواب
و آنگاه
بیدار و شعله ور
تا آسمان برکه فراز آید
نیلوفران که خفته شماید
یاران چگونه بایدم از دشت ها گذشت
تا باغ ارغوان ؟
از خوابزار سبز پریشانی
یاران خفته وار فراز آید
تا باغ ارغوان
این لحظه ی شکفته ی برگ آور
این بغض شادمانه ی روییدن
و انفجار شوق بیاید
یاران خفته وار
بیاید
راز روای رود ببینید
در لحظه ی برهنه ی مرجانی
تو بادبان سرخ بر آشفتن را اینک
بر آسمان نیلی توفانی
با ارغوان شکفته ببینید
یاران چگونه بایدم از دشت ها گذشت ؟
با جویبار رفتم و رفتم
و تا بهار خواندم و خواندم
و باز
باز آمدم به دشت
باز آمدم ملول و غزلخوان که : آفتاب
روزی رها نمی کندم با خیال خویش
باز آمدم
سرودم و اندیشنگ شب
در برکه های خفته فروماندم
و تا بهار خواندم
نیلوفران سبز فلق های دور
نیلوفران خواب
نیلوفران
از خواب راهبانه بپرهیزید
من چشمه سار را

در لحظه های دریا وارث
بسیار دیده ام
و جویبار زمزمه گر را
در لحظه های سرخ شکفتن
من دیده ام که هست
رودی روانتر از همه ی رودها
روانتر شطی بلند و جاری
در سایه سار بید زمان گسترده
بید بلند سبز
در سایه اش زمانه زمانوار
و روشنان همه گر تا روز
بر شاخسار شعله ورش بیدار
راز شما را می دانم آری
دانسته ام که هستی نیلوفری ست
نیلوفرانه رنگ
دانسته ام که بودن رودی ست
و لحظه های رود
نیلوفرانه خوابی
بیداروش شکفته به اندوه
در بیم لحظه های نبودن
نشکفتی که زود فرا می رسد
و بودنی که زودا
راز شما را می دانم دیری ست
این رهروی را در جوهر یگانه ی نابودن
دانسته ام به تن
من ذلت پریشانی ها را
در فصل های سرد
آموختم به مرگ دراز آهنگ
و از جوانه های بهار آور
آموختم که باز برویم باز
آه ای شما که خفته ی بیدارید
و در عروق خشک خزانی تان
خونی برهنه جاری ست
فریاد بر میاید از بند بند جان هراسانتان
تا نقشبند تن را
در هم شکسته اید
نیلوفران نیلی
نیلوفران رود بهار ایین
از خواب راهبانه بپرهیزید
فریاد برمیاید از من فریاد فریاد

ما جهانی درونی جان بودیم

شب طلوع ستارگان بودیم
و غروب کیوده های بلند
ما در آن چشمه سار مینایی
روی با روی آسمان بودیم
شبگذران در آن طلوع سپید
راه زی خلوت رزان بردند
هر چه بود آن صدای عریان بود
ما درون صدا نهان بودیم
ابر نیلوفرانه بر می خاست
باغ نیلوفرانه می آسود
شادی بی نشانگی با ما
هر چه بودیم بی گمان بودیم
با نوای دوست شادمانی ما
پایکوب و ترانه خوانی ما
با نشان تو بی نشانی ما
با تو بیداری و پریواری
ور تو نیلوفرانه رفتاری
بید را شادی نگوئساری
با تو رود برهنگی جاری
وہ چه بیدار و شادمان بودیم

و گیسوان تو ناگاه بر تمامی ویرانه های باد نشست

چه روز سرد مه آلودی
چه انتظاری
ایا تو باز خواهی گشت ؟
تو را صدا کردند
تو را که خواب و رها بودی
و گیسوان تو با رودهای جاری بود
تو را به شط کهن خواندند
تو را به نام صدا کردند
از عمق آب
و باغ کوچک گورستان را در باد
به سوی شهر گشودند
تمام بودن رازی شد
و گیسوان تو ناگاه بر تمامی ویرانه های باد نشست

با من طلوع کن

هنگام انتحار
هنگامه ی خزانست
هنگام انتحار گل سرخ
در کوچه های سنگی
هنگامه ی طلوع شب از شب
و رود را ببین که چه هرزایی ست
عشقی تمانده است و نمی دانی دیگر
عشقی نمانده است
نامش فراموش است
از یادم
زیرا که من نه دیگر فرهادم
و او نه دیگر شیرین
بیگانه وار در شب شادبگسار ما
دیگر بهاری نیست
او را نشسته می بینم بر سریر سنگ
هنگام انتحار گل سرخ
ماننده ی چکاوک پیری
او را نشسته
خسته و بیزار می بینم
فرهاد وش منم که چنین عریان
در زیر تازیانه رها کرده تن
خم کرده پشت
با تیشه می کوبم
می کوبم
بر قلب بیستون
و خواب تازیانه ی الماس
از جان سرد سنگ
تهی می شود
بر قلب بیستون
بر بیستون سرد تهی می کوبم مشت

خم کرده پشت
می خوانم شیرین را شیرینم را
باری چگونه فرهاد
از یاد می تواند بردن
نام تمام شیرین را ؟
هنگامه ی طلوع شب از شب
خم کرده پشت عریان
فریاد فریادا
آشفته می شوم
فریاد بر می آورم از دهشت جدایی
ای شهر آشنایی ایا تمام یاران
رخت سفر بستند
و هیچ کس نمانده ست
بر سنگواره بی که نشان از شهری داشت ؟
هنگام انتحار گل سرخ
مانند سهره می رود و می سرایی از باغ
و نیلگونه خوابی
می روید
از قلب سهره وارت
ای نازنین بمان و بدان
کاین شب بلند
این جاودانه وار نمی ماند
و انتحار گل
و سوگوار خواندن خونین هر چکاوک
آغاز پایانی ست
این جاودانه واری را
آری
تنها اگر بمانی
تنها اگر بمانی با من
مانند سهره بی که نمی داند
چه نیلگونه خوابی دارد
و آفتابی طالع
در خون خوابنکش فریاد می زند
من سوگوارم ای یار
من آن چکاوکم که در آفاق سنگواره شهری
که زیسته ام
و خوانده ام
و خواسته ام تا در آن ویران
نامی نشانی حتی یادی را فریاد گر باشم
و سوگوار

آری
من سوگوار ای یار ؟
با من بمان
همیشه بمان با من
و بخوان با من
با من اگر بمانی ای یار
گرم خیال تسلیم
تسلیم عشق بودن تسلیم عشق آری
اما نه با شکنجه تسلیم واماندن
من انتحار شوق گل سرخم
و در تو منتحر
وقتی که عشقی نیست
نامی نمی ماند
تا عاشقانه باز بنامی
گل‌های سرخ را
وقتی که گل‌سنگی
بی ریشه می ماند
و ابرهای سرد سترون
از آسمان شهر گذر می کنند
یادی نمی ماند
در این حصار سنگی
تو می روی
تو می روی و باز می گذاری
تنها مرا در این شهر
مانند ابر سرد سترون
آهسته وار می گذاری از فراز شهر
و از کنار من
مانند رود هر رهگذری از کنار دشت
در چشم‌های خسته وش تو
شکی درخشانست
مانند تازیانه ی الماسی
که می درد
خارای مرده بی را
ای نازنین ! همیشه بمان با من
و در کنار من
و مرگ عاشقانه ی گل‌های سرخ را
گریان و سوگوار و پریشان خیال باش
من می خواهم
می خوانم
و با تمام تشویشی کز تمام هستی من

با تشویش
از انتحار سرخگلی می گویم
می گریم در خویش
در شهر آشنایی
یاران خدا را یاران
هنگام انتحار گل سرخ
فریاد سهمگین چکاوک ها را بشنوید
که بر سریر سنگ
از خونبهای غنچه ی سرخی
فریاد بر می دارند
که در حصار کور فراموشی تنها ماند
یاران خدا را لحظه بی درنگی
ای نازنین چگونه رهامی کنی مرا
تاریکوار و عریان ؟
شک تو
الماس ست بی شک
الماسی
که می درد و می شکافد
و می کشد
و هیچ دیگر هیچ
شک تو شک ست
بر یقینی
که منم
که من باید باشم
با هم برهنه تن
و برهنه جان تر
دو اینه ی برابر هم روشن
نه مرده و مکدر
در گردباد طاغی چشمانت
می بینم
فریاد ارغنون را
وقت طلوع خون
در باغ ارغوان
هنگام انتحار گل سرخ
و انفجار شوق
سر می گذارم آرام بر سینه ات
خاموش و خسته می گریم از شوق
وقتی صدای گرم مسلسل
تحریر عاشقانه ی شوق ست
در این زمان زمانه ی تاریکوار بودن

و عطر انتحار تو را می رهند از خویش
زیرا که انتحار نه تسلیم
هنگامه ی شکفتن
هنگامه ی بهار
و انفجار شوق هزاران نه
یک چکاوک
از دوردست جنگل شهری که مرده است
یا مرده وار می نماید از دور
تنها اگر بمانی با من
آری بیا ای دوست
و از تمام این شب یلدایی
با من طلوع کن
ای بی تو من وزیده خزانی به خون برگ
ای بی من همیشه ی یلدایی
با من
طلوع کن
آنجا
با من تویی
چکاوک بیداری
بی هیچ سوگواری
که عطر انتحار تو را می رهند از خویش
هنگامه شکفتن
هنگامه ی بهار



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir